گفت‌وگوی «جوان» با جانباز عبدالمجید منشی‌زاده برادر ۲ به علاوه ۱ شهید

مادرم سال‌ها برای شهیدی گمنام مادری کرد

صغری خیل فرهنگ

«شکر اویس قرنی» که اواخر فروردین ماه سال ۱۳۹۸ مرحوم شد، مادر دو شهید به نام‌های محمدرضا و حمیدرضا منشی‌زاده بود. مادری که دو شهید داد اما همه او را به عنوان مادر سه شهید می‌شناسند! گویا این مادر صبور و مقاوم در مقطعی چند ساله برای سه شهید مادری کرده بود. در گفت‌وگویی که با جانباز عبدالمجید منشی‌زاده برادر شهیدان محمدرضا و حمیدرضا انجام دادیم، ایشان از ماجرای شهید سوم این خانواده گفت که شما را به خواندن این گفت‌وگوی جالب که با همکاری کنگره بزرگداشت ۳ هزار شهید استان سمنان انجام شد، دعوت می‌کنیم.

شما دو شهید به نام‌های محمدرضا و حمیدرضا منشی‌زاده دارید اما همه مادرتان را به عنوان مادر سه شهید می‌شناسند.

ما شش برادر بودیم که با آغاز جنگ، من و دو برادر دیگرم محمدرضا و حمیدرضا به جبهه رفتیم. من جانباز شدم و محمدرضا و حمیدرضا به فیض شهادت نائل آمدند. محمدرضا در ۲۹ آبان ماه سال ۶۲ در عملیات پدافندی در منطقه پنجوین عراق شهید شد و پیکرش تا ۱۰ سال مفقود بود و برادر دیگرم حمیدرضا در ۲۵ اسفند سال ۶۳ در عملیات بدر در شرق دجله شهید و مفقودالاثر شد. بعد از شهادت و مفقود شدن بچه‌ها من همیشه به شوخی به مادرم می‌گفتم مادرجان من توفیق شهادت نداشتم که شما مادر سه شهید شوی! کمی بعد پیکر شهید گمنامی را به جای حمیدرضا آوردند. اگر چه مادرم می‌دانست پیکری که به نام حمیدرضا به دست ما رسیده است، فرزند شهیدش نیست اما به جای مادر آن شهید برایش مادری کرد. بعدها که پیکر حمیدرضا برگشت مادرمان، مادر سه شهید شد.

مادرتان چطور مطمئن شده بود که پیکر تحویل داده شده، پسرش نیست؟

سه، چهار سال بعد از شهادت حمیدرضا یک روز از طرف سپاه به ما خبردادند که پیکر چند شهید تفحص شده و پیکر حمید هم در میان آنهاست. من از شهر به روستا آمدم تا همراه مادر به زیارت پیکر شهید حمیدرضا برویم و برای مراسم فردا آماده شویم. خانواده شهدا هم آمده بودند تا با فرزندان شهیدشان دیدار تازه کنند.

مادرم به سمت تابوتی که عکس شهید حمیدرضا روی آن بود، رفت و در تابوت را باز کرد. تا دست بر جمجمه شهید گذاشت، سریع دستش را برداشت و برگشت و به سمت من آمد. حتی پیکر شهید را نبوسید! گفتم چه شده مادر، چرا برگشتی؟! آهسته به من گفت این حمید نیست! حس می‌کنم نامحرم است، نتوانستم او را ببوسم. این حس و حال مادر برایم عجیب بود. مادرم به صراحت می‌گفت این فرزندش نیست. گفتم مادرجان بچه‌های تفحص زحمت کشیده‌اند، اگر شما این را عنوان کنید، یقیناً خانواده شهدای دیگر هم شک خواهند کرد و مسائل و مشکلاتی پیش می‌آید که خوشایند نیست. مادر پذیرفت. همه این صحبت‌ها بین من و مادر بود و کسی متوجه نشد.

ما از آن دیدار برگشتیم و مادر را به خانه رساندم و رفتم. فردا صبح مادر با من تماس گرفت و گفت من پیکر شهید را می‌پذیرم و مراسم تشییع را برگزار می‌کنیم. مردم چشم انتظار هستند. می‌دانستم مادر مراسم تشییع را برگزار می‌کند اما این صراحت، من را کنجکاو کرد که واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟ علت را پرسیدم، مادرم گفت دیشب خواب محمدرضا را دیدم که گفت مادر تو امروز چه کردی؟! درست است که این شهید حمیدرضا نیست اما از رزمنده‌ها و دوستان ما که است! او مادر ندارد تو باید برایش مادری می‌کردی! مادر در عالم خواب به محمدرضا می‌گوید من که چیزی نگفتم. در مسیر برگشت به برادرت مجید گفتم که عیبی ندارد من پذیرفتم. این شد که ما مراسم شهید را برگزار کردیم و این موضوع را با هیچ کس مطرح نکردیم. این حرف بین من و مادر ماند. حتی با برادر و خواهرهایم مطرح نکردیم.

پیکر حمیدرضا چه زمانی تفحص شد و برگشت؟

چند سالی از تشییع شهید گمنام که همه او را به نام شهید حمیدرضا منشی‌زاده می‌شناختند گذشت. یک روز در ورامین سیده خانومی که نوه‌اش بیمار بود برای زیارت به امامزاده جعفر(ع) ورامین می‌رود تا شفای نوه‌اش را بگیرد. بعد از زیارت، نوه ایشان به مادربزرگش می‌گوید حالا که ما تا اینجا آمده‌ایم بهتر است به زیارت مزار شهدای گمنام برویم. مزار پنج شهید گمنام امامزاده جعفر (ع) کمی دورتر است و در ارتفاع قرار دارد. این سیده خانوم بعدها برایمان اینگونه روایت کرد که هر طور شده خودمان را بر سر مزار شهدا رساندیم. پنج شهید گمنام در کنار هم آرمیده بودند. شروع کردیم به زیارت و فاتحه‌خوانی. وقتی دست روی سنگ شهید وسطی گذاشتم و فاتحه خواندم، در بدنم گرمای خاصی احساس کردم. حس و حال عجیبی داشتم. این شهید با باقی شهدا فرق داشت. من هم شفای نوه‌ام را خواستم و بعد به سمت خانه آمدم. شب خواب دیدم در خانه به صدا در آمد. رفتم در را باز کردم. یک رزمنده با لباس بسیجی پشت در بود. پرسیدم شما؟ گفت تو من را می‌شناسی، دیروز به خانه ما آمده بودی! مادر جان نوه‌ات خوب می‌شود اما شما باید زحمتی بکشی. سلام من را به مادرم برسان و بگو ناراحت حمید نباش! خانه من اینجاست. به مادرم بگو در میان شهدای گمنام امامزاده جعفر ورامین دفن هستم. از من خواست تا قول بدهم که پیامش را به مادرش می‌رسانم. من هم به جدم قسم خوردم که پیامت را به مادرت می‌رسانم. او آدرس مادر و پدرش را هم به من داد. بعد از خواب پریدم، اذان صبح بود. هر طور شده با امام جماعت محل صحبت کردم و موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. این شد که آن پیرزن سیده توانست ما را پیدا کند و موضوع خواب را با مادرم درمیان بگذارد. آنجا دیگر برای من اطمینان حاصل شد که پیکر شهیدی که ما به نام حمیدرضا دفن کردیم شهید گمنام است و پیکر حمیدرضا در میان شهدای گمنام امامزاده جعفر ورامین به خاک سپرده شده است.

مادرتان پذیرفت که پیکر حمیدرضا درگلزار ورامین است؟

بله. مادر پذیرفت. گفت برای من فرقی نمی‌کند. دیگر خودم را مادر سه شهید می‌دانم. حمیدرضا در ورامین و محمدرضا و این شهید گمنام هر سه شهدای من هستند. باز هم این موضوع بین ما ماند تا در دیداری که بچه‌های سپاه با مادر ما داشتند این موضوع مطرح شد و درنهایت انعکاس پیدا کرد. به مادرم گفتم مادرجان من لیاقت شهادت نداشتم، اما خدا خواست که تو مادر سه شهید شوید. مادر تا زمانی که زنده بود سر خاک شهدای گمنام ورامین می‌رفت. اینطور شد که همه ایشان را مادر سه شهید می‌شناسند.

کمی به خاطرات گذشته برگردیم. حضور شما و برادرانتان در جبهه برای خانواده‌تان سخت نبود؟

ما شش برادر و دو خواهر هستیم. اهل روستای عبدالله‌آباد دامغان. پدر کارمند راه‌آهن و مادر خانه‌دار بود. پدرم فردی مؤمن و معتمد روستا بود؛ بانی امور خیر و واسطه و بزرگ روستا. ایشان الگوی خوبی برای جوانان به ویژه برای ما بود. خانواده مشکلی با حضور برادرانم در جبهه نداشتند. چون بسیار انقلابی بودند. به جرئت می‌توانم بگویم پدر و مادرمان از مشوقان حضور ما در جبهه بودند. خودشان هم در کارهای فرهنگی و پشت جبهه فعالیت می‌کردند. مادرمان فرمانده پایگاه بسیج ام‌البنین(س) روستا بود و امور خواهران بسیجی و مشتاقان فعالیت در ستادهای پشتیبانی را مدیریت می‌کرد. از این رو مشکلی با حضور ما در جبهه نداشتند.

از محمدرضا برایمان بگویید، از اولین مفقودالاثر خانواده. در دوران انقلاب فعالیت خاصی هم داشت؟

محمدرضا اولین رزمنده خانواده متولد ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۱ بود. در بحث انقلاب و فعالیت‌های سیاسی حضور داشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در قامت یک بسیجی با جهاد سازندگی همکاری‌اش را آغاز کرد و فعالیت خوبی هم با بچه‌های جهاد در عمران و آبادی روستاها، خانه‌سازی و راه‌سازی داشت. شهید محمدرضا الگوی ما و جوانان روستا بود. در کارهای انقلابی، فعالیت‌های فرهنگی و عمرانی شرکت می‌کرد. با اینکه خودش خانه‌ای نداشت، حاضر نشد با توجه به امکاناتی که در اختیار داشت، برای خود خانه‌ای بسازد. اولویتش مردم بودند. روابط عمومی بالایی داشت. با همه رفاقت می‌کرد، همه او را «عمو رضا» صدا می‌کردند. ایشان کشتی‌گیر ماهری بود. آن زمان در مسابقاتی که در روستا برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. دیپلمش را که گرفت به عضویت سپاه درآمد و ازدواج کرد. حاصل زندگی مشترکش هم یک فرزند دختر به نام فاطمه بود که در حال حاضر دبیر آموزش و پرورش است. محمدرضا سال ۱۳۵۹ به جبهه رفت و تا زمان شهادتش مرتب در جبهه حضور داشت.

چه مسئولیتی در جبهه بر عهده داشت؟

هر کاری که می‌توانست، انجام می‌داد؛ نگهبانی، تک تیراندازی و در نهایت فرمانده گروهان شد. شهرستان دامغان آن زمان مستقل نبود. تنها دو گروهان داشت که محمدرضا فرمانده یکی از گروهان‌ها بود. خوب به یاد دارم وقتی فرمانده گروهان شد، مادرم به ایشان گفت این بار که خودت فرماندهی قطعاً زودتر برمی‌گردی. محمدرضا گفت: «نه اتفاقاً بر عکس، مسئولیت من سنگین‌تر شده. تا همه بچه‌های گروهان و همرزمانم به عقب برنگردند، من نمی‌آیم. اگر همه برگشتند و قسمت شد، می‌آیم. اگر شهادت قسمت ما شد که شکر خدا.»

همیشه می‌گفت دعا کنید من شهید شوم، اسیر نشوم. می‌گفت شاید نتوانم دوران اسارت را تحمل کنم و امیدوارم که شهادت نصیبم شود. محمدرضا و حمیدرضا تا وقتی در جبهه بودند، سنگ تمام گذاشتند. بارها مسئولیت دیگران را هم به دوش گرفتند و به رغم همه اینها به حل مشکلات رزمندگان هم توجه داشتند. در جبهه بحث خادم‌الحسینی مطرح بود. این خادمی شامل شستن ظرف‌های غذا، واکس زدن کفش رزمنده‌ها و نظافت می‌شد که محمدرضا همیشه پیشقدم بود. دوستانش می‌گفتند محمدرضا گاهی در گوشه‌ای می‌نشست و با خدا خلوت می‌کرد.

محمدرضا در چه عملیاتی شهید شد؟

برادرم در ۲۹ آبان ماه سال ۱۳۶۲ در عملیات پدافندی در منطقه پنجوین عراق مفقودالاثر شد و ۱۰ سال بعد پیکرش به وطن برگشت.

همان سال ۶۲ از شهادتش اطمینان حاصل کردید؟

یکی از همرزمان محمدرضا که از کردهای عراق بود و از اوایل انقلاب به ایران آمده و در روستای ما زندگی می‌کرد، لحظه شهادت محمدرضا را دیده بود. اما معمولاً اینطور است که تا انسان چیزی را با چشمان خودش نبیند باورش سخت است. برای پدر و مادر من هم همینطور بود. باور اینکه فرزندشان شهید شده و پیکرش نیامده سخت بود. همرزم برادرم اینطور نقل می‌کرد که به پیشانی محمدرضا ترکش خورد و شهید شد. من خودم ایشان را کنار درختی بردم. نتوانستم در آن شرایط و زیر آتش شدید دشمن، پیکر محمدرضا را برگردانم. آن بنده خدا همیشه می‌گفت هر زمان جنگ تمام شود می‌توانم شما را به آن منطقه ببرم و به شما نشان بدهم. با توجه به صحبت‌های ایشان ما قبول کردیم که محمدرضا شهید شده است.

مادرم حتی وقتی از شهادت برادرم اطمینان حاصل کرد، اما هیچ وقت دست از جست‌وجو بر نداشت. به تعاون سپاه مراجعه می‌کرد و پیگیر می‌شد و می‌گفت اگر شهید شده است قطعی اعلام کنید. من از شهادتش استقبال می‌کنم. بچه‌های سپاه هم که دیدند روحیه مادر بالاست، خبر قطعی شهادت را دادند. مادر هم ساک محمدرضا و همه وسایل برادرم را تحویل گرفته و به خانه آورده بود.

حمیدرضا چطور برادری بود؟

حمیدرضا متولد ۳ اسفند ماه سال ۱۳۴۶ و اهل ورزش بود. دوومیدانی، والیبال و فوتبال بازی می‌کرد. با راهی شدن محمدرضا حمیدرضا هم عزم جهاد کرد، اما از آنجایی که شرایط سنی برای اعزام نداشت، نمی‌توانست برود. همه می‌شناختند و ارج و قرب زیادی برای ایشان قائل بودند. سال‌ها پیش وقتی می‌خواستند قبور شهدا را بازسازی کنند، مادر از ما خواست تا مزار بین حمیدرضا (همان شهد گمنام) و محمدرضا را برای او آماده کنیم. ابتدا مخالفت کردیم اما مادر گفت می‌خواهم وقتی فوت کردم کنار شهدا باشم.

از شهیدان محمدرضا و حمیدرضا وصیتنامه‌ای به یادگار مانده است؟

بله از محمدرضا وصیتنامه داریم. محمدرضا به حفظ حجاب خواهران دینی تأکید کرده است. همچنین ایشان در بخش‌هایی از وصیتنامه‌اش نوشته است که حواستان به منافقین باشد. محمدرضا منافقین را به موش‌هایی تشبیه کرده است که از سوراخی می‌آیند و از سوراخ دیگر می‌روند و به نوعی می‌خواهند خودشان را به شما نزدیک کنند اما قصد اصلی آنها ضربه زدن به شماست. حواستان باشد فریب منافقین را نخورید. محمدرضا همیشه از مادر می‌خواست که پای صحبت‌ها و درس استاد قرائتی بنشیند. می‌گفت هر وقت برنامه آقای قرائتی شروع شد، هر کاری دارید رها کنید و پای درس ایشان بنشینید. مادر می‌گفت وقتی محمدرضا کوچک بود یک پارچه دور سرش می‌گذاشت و روی طاقچه می‌نشست و می‌گفت می‌خواهم برای شما سخنرانی کنم. به بحث‌های دینی علاقه خاصی داشت.

> مادرم به سمت تابوتی که عکس شهید حمیدرضا روی آن بود، رفت و در تابوت را باز کرد. تا دست بر جمجمه شهید گذاشت، سریع دستش را برداشت و برگشت و به سمت من آمد. حتی پیکر شهید را نبوسید! گفتم چه شده مادر، چرا برگشتی؟! آهسته به من گفت این حمید نیست! حس می‌کنم نامحرم است، نتوانستم او را ببوسم

شهید محمدرضا منشی زاده

> همه مادرمان را به عنوان مادر سه شهید می‌شناختند و ارج و قرب زیادی برای ایشان قائل بودند. سال‌ها پیش وقتی می‌خواستند قبور شهدا را بازسازی کنند، مادر از ما خواست تا مزار بین حمیدرضا و محمدرضا را برای او آماده کنیم. ابتدا مخالفت کردیم اما مادر گفت می‌خواهم وقتی فوت کردم کنار شهدا باشم

انتظار تلخ است اما دوری و چشم انتظاری برای دو فرزند کار دشواری است. چطور با این موضوع کنار آمدید؟

مفهوم چشم انتظاری را فقط مادران و پدران شهدای مفقودالاثر درک می‌کنند. من خودم پاسدار بودم. هر بار که می‌خواستم به روستا بیایم، دیدن مادر برایم خیلی سخت بود. همین که صدای ماشین را می‌شنید می‌گفت حتماً مجید خبر آورده و بچه‌های سپاه اول به او اطلاع داده‌اند.

همین که من را می‌دید می‌گفت چه خبر؟ همیشه چشم انتظار بود. مادرم اسوه صبر بود، اما چشم انتظاری برای دو فرزند خیلی سخت است. اصلاً قابل گفتن نیست. گاهی مادر ما را آرام می‌کرد و به ما دلداری می‌داد و می‌گفت اینها راه خدا را رفته‌اند. در بسیاری از مراسم‌ها و یادواره‌های شهدا از طرف سپاه و دانشگاه شرکت می‌کرد.

وقتی به رحمت خدا رفت برایم سخت بود. از لحاظ جسمی مشکلی نداشت. مادر در ظاهر می‌خندید و همیشه لبش برای همه خندان بود اما همه سختی‌ها و تلخی فراق از فرزندانش بهانه‌ای شد تا اینکه در سن ۷۵ سالگی به دیدار فرزندان شهیدش بشتابد.

وقتی مادرمان به رحمت خدا رفت تازه متوجه ارادت مردم و دوستان نسبت به مادر سه شهید شدیم. همه مادرمان را به عنوان مادر سه شهید داشتیم اما من بعد از شهادتش اعزام شدم. اگر چه باید حواسمان به خانواده هم بود، اما مادر خودش کوه استقامت بود که مشکلات را یکی پس از دیگری حل می‌کرد.

شهید حمیدرضا منشی زاده

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۶۴۴

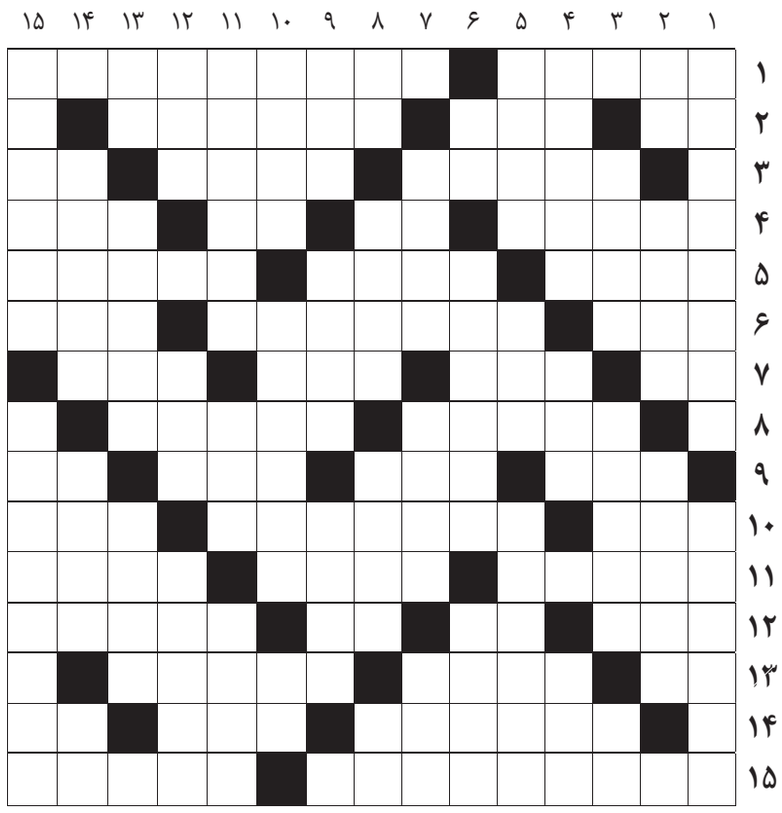

از راست به چپ

■ ۱- تیم فوتبالی معتبر در پرتغال- بزرگ‌ترین رودخانه فلات مرکزی ایران ■ ۲-واحدی برای انسان- خبرگزاری عربستان- پایتخت آلبانی ■ ۳- شهر نفتی عراق- خروس جنگی- مغرور ■ ۴-تورم رگ های پا- مترادف چاق- تصدیق روسی- از عناصر شیمیایی غیرفلزی ■ ۵-میمنت و خجستگی – خرمای نارس- پروردگار ■ ۶-گاو تبتی- تطهیر و قانونی جلوه دادن عواید و درآمدهای حاصل از رفتار مجرمانه است- فرش مالیدنی ■ ۷-ابر غلیظ- ریسمان محکم- دندان تیز درندگان- تیره ■ ۸-مزیت- پوشیده سخن گفتن ■ ۹-هواپیمای جنگی روس- بانگ و صوت- تخته شکسته بندی- گاهی نماز را باطل می‌کند ■ ۱۰-داخل کتاب- حشره شب خوان- مقابل کوژ ■ ۱۱-غذای محبوب شتر- کریستال- دورنگار ■ ۱۲-از حروف مقطعه قرآن- آب منجمد- تکیه بر پشتی- قضاوت ■ ۱۳-پادگانی در تهران- برنج فروش- فرد و تنها ■ ۱۴-کل هستی- کشوری به مرکزیت لیما- هواپیمای سریع ■ ۱۵-موبایل- دین برتر

از بالا به پایین

■ ۱- صنعت جداسازی مواد شیمیایی از مواد نفتی- نیایش ■ ۲- تاکسی پرظرفیت- بیدار و هوشیار- سرپرست املاک موقوفه ■ ۳- سایه‌بان درشکه و اتومبیل- نوعی برنج مرغوب- سطح دست ■ ۴- شهری در ایتالیا- موت- قسمتی در پا ■ ۵- بر دوام کفش می‌افزاید- چاپارخانه- اسباب عروس ■ ۶-نور اندک- مستبد- خطاب زنانه ■ ۷-از ماهی‌های دریای خزر- حمله- نحیف و لاغر ■ ۸-اسب تبریزی- از مزه‌ها- گاه مشکل گشا می شود- حرف فاصله ■ ۹-سال آذری- فعال- رنگ سبز تند ■ ۱۰-از درختان همیشه‌سبز و سوزنی‌برگ- ناگهانی- گفت وگوی خودمانی ■ ۱۱-اداره وصول مالیات- بی احترامی- ثروتمند ■ ۱۲-گوارا- از بخشش کم نمی شود- چراغ دریایی ■ ۱۳-علامت مفعول- رسوا- فرمانده قهرمان شهید تیپ ویژه شهدا در سال‌های دفاع مقدس ■ ۱۴-تاوان- سپاسگزار- محل و مکان ■ ۱۵-مصیبت کشیده- مجموع جانداران و محیط طبیعی یک منطقه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۱	۲						
				۷	۹	۸		
		۴	۶			۷	۲	
۶					۱			
	۷	۱				۲		
	۹				۶		۵	
۳								۹
			۵	۴	۸			۱
								۲

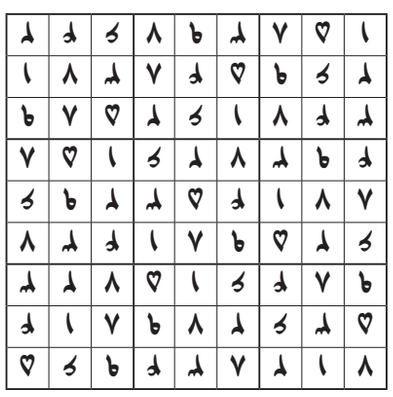

جدول کلمات متقاطع
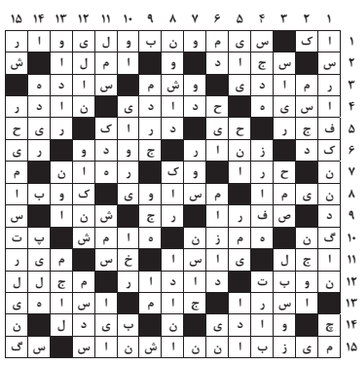
پاسخ جدول شماره ۵۶۴۳